

جنایت ژنرال بعثی هشام الفخری

پارادوکس ارتفاع: وقتی اراده بر آهن پیروز می شود

کالبدشکافی شناختی و استراتژیک «پرواز مرگ» بر فراز قلعه دیزه

ناصر کاوه تقدیم می کند

[پرونده تحلیلی استراتژیک - سند طبقه بندی شده]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّمَا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ (١) فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ (٢) إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ (٣)





ژنرال هشام صباح الفخري: کالبدشکافی یک جنایتکار جنگی

ارتشبد هشام صباح الفخري، فرمانده سپاه چهارم و لشکر ۱۰ زرهي عراق، يکي از بي رحم ترين مهره هاي رژيم صدام بود. او که به قساوت بي مرز عليه رزمندگان ايراني و حتي سربازان خودي شهرت داشت، نماد تقابل ماده گرایی ساديستي در برابر اراده و ايمان انسان هاست.

شناسنامه نظامی و ویژگی های شخصیتی



ارتشبد حقوق دان اهل موصل
متولد موصل و دارای لیسانس حقوق که مدارج نظامی را با تکیه بر سرکوب مطلق طی کرد.



تجسم فساد اخلاقی و شکم بارگی
مشهور به بدمستی، پرخوری افراطی و اختصاص افسران ارشد برای تأمین عیش و نوش شخصی در بغداد.



فرمانده کلیدی دستگاه سرکوب
ریاست استخبارات (اطلاعات) و فرماندهی لشکرهای استراتژیک ارتش بعث را در طول جنگ بر عهده داشت.

کارنامه سیاه؛ فجیع ترین جنایات جنگی



آیین جنایت در آسمان قلعه دیزه
پرتاب وحشیانه اسیران دست بسته ایرانی از بالگرد در ارتفاعات برای ارضای شهوت قدرت طلبی خویش.



تیرباران ۴۰۰ سرباز خودی در ورزشگاه
هدایت اعدام دسته جمعی نیروهای فراری عراقی در ورزشگاه العماره به عنوان درس عبرت.

شلیک مستقیم به اسرا و زنده به گور کردن
صدور دستور رگبار بستن ستون های اسرا از هوا و دفن زنده افسران ایرانی در بازداشتگاه ها.



فروپاشی و فرجام تاریخی



۲۰۰۳: فرار به غربت و انزوا
پس از سقوط صدام با هویتی جعلی به حلب سوریه گریخت و در فقر مطلق زندگی کرد.



کابوس های شبانه و فلج جسمی
سال های پایانی عمر را با بیماری قلبی، فلج اندام و کابوس نگاه ترحم آمیز اسرا سپری کرد.



۲۰۰۸: مرگ در گمنامی و ذلت
هلاکت در دمشق و دفن در قبری بی نام و نشان؛ پایانی برای یک جبار در زیاله دان تاریخ.

مهر محرمانه

تقابل گوشت و آهن؛ کالبدشکافی یک جنون تاریخی

چگونه اراده انسان‌های دست‌بسته، ماشین جنگی
استخبارات بعث را به بن‌بست کشاند؟

بازخوانی اسناد محرمانه ژنرال هشام الفخری و تونل‌های وحشت
عبدالرشید الباطن در جنگ هشت‌ساله.

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین) امامین انقلاب، امام خمینی (ره) و شهید سید علی خامنه ای، شهدا از صدر اسلام تا شهدای رمضان و هرمز
...ارتفاع سنج بالگرد اوج نهایی را نشان می‌داد. زمین در پایین دست به توده‌ای درهم‌پیچیده از سنگ و یخ مبدل شده بود. باد با فشاری سهمگین در کابین را که به دستور ژنرال اندکی گشوده شده بود، به لرزه درمی‌آورد. الفخری با غرور به خلبان علامت داد تا بر فراز یکی از ژرف‌ترین دره‌های مرزی متوقف شود. او می‌خواست این اقدام به مثابه‌ی یک آئین قربانی‌کردن جنون‌آمیز باشد تا هم وحشت را در دل ناظران زمینی بیفکند و هم شهوت قدرت‌طلبی خویش را سیراب سازد. هشام با گام‌هایی سنگین به اسرا نزدیک شد. دست راستش را تکان داد و با صدای بلند، در حالی که رگ‌های گردنش متورم شده بود، رو به آنان فریاد کشید: شما را پیش خمینی می‌فرستم! وقتی به او رسیدید، بگویید هشام به تو سلام می‌رساند. خنده‌های ممتد و تهوع‌آور او کابین را پرکرد: «ها... ها... ها...!» نفر اول با لگد سنگین محافظان به دهانه‌ی در رانده شد. الفخری با چشمانی گشادشده و پر از لذت، آخرین لحظه را تماشا می‌کرد. در یک آن، سه پیکر آنان از درگاه بالگرد به دل خلأ رها شدند. سقوط آزاد آغاز شد. جریان شدید باد و جاذبه‌ی سنگین، پیکرهای آنان را به سمت صخره‌های برفی پایین کشید...

«پرونده جنایت ژنرال هشام الفخری»

آنا تومی یک جنایت وحشتناک

نویسنده : ناصرکاوه

هوش مصنوعی ، گرافیک و طراحی : علی کربلائی
مشاور طرح ، رسانه و فضای مجازی : مهدی کاوه
ویراستار ، تایپ و حروف نگار : نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
قیمت: **صلوات بر محمد و آل محمد(ص)**

جنایت ژنرال بعثی
هشام الفخری

ارتفاع اراده

واکاوی شناختی و استراتژیک پرواز مرگ بر فراز قلعه دیزه

چگونه مقاومت سه اسیر ایرانی، معماری
بازدارندگی امروز را پایه گذاری کرد؟

ناصر کاوه تقدیم می کند

فهرست مطالب

- مقدمه: کالبدشکافی یک جنون تاریخی/9
- فصل اول: اتاق بازجویی و دیوار سکوت/12
- فصل دوم: صفیر ملخ‌ها بر فراز قله‌ها/15
- فصل سوم: خنده‌های ژنرال و پرواز بی‌بازگشت/18
- فصل چهارم: صخره‌های خونین و چشم‌های ناظر/21
- فصل پنجم: قساوت بی‌پایان؛ آمار از جنایت‌های مکرر/24
- فصل ششم: فروپاشی در اوج توهم قدرت/27
- مؤخره: جاودانگی ایمان در برابر زوال استبداد/30
- رمان: جنایت در آسمان "ژنرال هشام الفخری"/33

مختصات یک جنایت: میکروکیهانِ تقابل حق و باطل

بازیگران کلیدی

- جلاد: هشام صباح الفخری
(فرمانده ارشد بعثی، مجهز
به ماشین جنگی)
- اسرا: سه سرباز گمنام ایرانی
(بی سلاح، دست بسته)
- مکان: ارتفاعات مرزی
قلعه دیزه



بافتار رویداد

- یک بازجویی غیرمتعارف در
میان جنگ تحمیلی.
- فرمانده بعثی به دنبال اطلاعات
نظامی یا نقشه عملیات نیست.
- او در پی یک پیروزی روانی است
تا کرنش اسیر بی دفاع را در
برابر قدرت مادی خود ببیند.

مقدمه: کالبدشکافی یک جنون تاریخی

جنگ تحمیلی **هشت ساله هشتاد کشور** با جمهوری اسلامی ایران، تنها یک رویارویی کلاسیک نظامی در امتداد مرزهای خاکی نبود؛ آوردگاهی ژرف میان دو تفکر، دو افق وجودی و دو تعریف کاملاً متضاد از کرامت انسانی بود.

در یک سوی این صحنه، ماشین نظامی حزب بعث عراق با پشتیبانی هشتاد کشور قرار داشت که بر پایه‌ی اطاعت کورکورانه، خشونت لجام‌گسیخته و تحقیر سیستماتیک هویت انسانی شکل گرفته بود.

فرماندهان بعثی، به‌ویژه مهره‌های شاخصی چون ارتشبد «هشام صباح الفخری»، تجسم عینی نظامی‌گری عاری از اخلاق بودند.

الفخری که در مدارج نظامی رژیم صدام با اتکا به سنگدلی و سرکوب مطلق به مدارج عالی رسید، انسانیت را قربانی جنون شهرت، ترفیع نظامی و ارضای عقده‌های درونی خود کرده بود.

در سوی دیگر، جوانان و رزمندگانی ایستاده بودند که نبرد را امتداد تکلیف الهی می‌دانستند و مرگ در راه آرمان را بر زیستن زیر سایه‌ی ذلت ترجیح می‌دادند.

واقعه‌ی پرتاب اسیران ایرانی از بالگرد بر فراز ارتفاعات قلعه‌دیزه، تکه‌ای هولناک از پازل جنایات جنگی است که در خاطرات خود افسران و اسناد ارتش عراق ثبت شده است.

این رخداد، نمایانگر نقطه‌ای است که استبداد با تمام ابزار کشتار خود در برابر سکوت معنادار و مقاومت روحی چند انسان دست‌بسته به بن‌بست می‌رسد. وقتی الفخری متوجه شد شکنجه، تهدید و حتی مرگ نمی‌تواند اسیران مؤمن را به ابزار تحقیر تبدیل کند، خشم خود را به شنیع‌ترین شکل ممکن تخلیه کرد.

بازآفرینی این واقعه در قالب ادبیات روایی، تلاشی است برای ثبت مستند حقیقت در حافظه‌ی تاریخ، تا نقاب از چهره‌ی جنایتکارانی برداشته شود که سال‌ها با دلارهای نفتی اعراب مرتجع و حمایت‌های بین‌المللی آمریکا و شوروی و پیمانهای نظامی آن زمان، پیمان ورشوی شرقی و پیمان ناتوی غربی، فجیع‌ترین جنایات بشری را در سکوت مجامع جهانی مرتکب شدند.

این روایت، بازخوانی شجاعت مظلومانه‌ای است که بر فراز صخره‌های سخت زاگرس جاودانه شد.

نبرد در ساحت شناخت: عبور از فیزیک به ایدئولوژی

«به خمینی فحش بدهید!»
- هشام الفخری

تغییر فاز هدف‌گیری:
دشمن درک کرده بود که مرکز ثقل
رزمنده ایرانی سلاح او نیست،
بلکه هویت الهی اوست.

پروژه ترور شخصیت:
هدف، فروپاشی درونی و گسستن
اسیر از مبدأ و حیانی بود.



اقتصاد توهم: تلاش برای تسلیم کردن
اراده انسان در برابر ماشین‌سیسم نظامی.

فصل اول: اتاق بازجویی و دیوار سکوت

هوای درون اتاق بازجویی مقر قلعه‌دیزه بوی خون کهنه، رطوبت و بوی تند تنباکوی مرغوب می‌داد.

ژنرال هشام صباح الفخری پشت میز چوبی بزرگی نشسته بود که با نقشه‌های عملیاتی و ظروف کریستال خوراکی‌های مخصوص شهر موصل پوشیده شده بود. او تازه شکم‌بارگی روزانه‌اش را با طمأنینه تمام کرده بود و با دستمالی سفید گوشه‌ی سبیل‌های پریشانش را پاک می‌کرد. روی میز، زیر نور لامپ کم‌سو، پرونده‌های بازجویی انباشته شده بود.

هشام با حرکتی دستکش چرمی‌اش را محکم کرد و با نگاهی غضب‌آلود به سروان نگهبان خیره شد. با صدایی که از ته گلو بالا می‌آمد، فریاد زد: «آن سه ایرانی را پیش من بیاورید!»

چند لحظه بعد، صدای کشیده شدن پوتین‌های خسته بر کف سیمانی راهرو شنیده شد. در فلزی با صدای گوش‌خراشی باز شد و سه رزمنده ایرانی در حالی که دست‌هایشان با طناب‌های زبر بسته شده بود، وارد اتاق شدند.

لباس‌های خاکی‌شان از ترکش‌ها چاک‌چاک و صورت‌هایشان از گردوغبار میدان نبرد و جراحات بازجویی‌های قبلی تیره و خون‌آلود بود.

اما در میان آن زخم‌ها، چشم‌هایشان برقی از آرامش داشت که مستقیماً کینه‌ی درونی فرمانده بعثی را نشانه می‌رفت.

هشام از پشت میز بلند شد. قامت سنگین خود را جلو کشید و در چند سانتی‌متری صورت نفر اول ایستاد. انتظار داشت التماس را در مردمک چشم‌های او ببیند؛ التماسی که همیشه خوی درنده‌ی او را تسکین می‌داد. با لحنی آمرانه و توهین‌آمیز گفت: «**به خمینی فحش بدهید تا زنده بمانید!**» سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت. هیچ‌یک از آن سه جوان حتی پلک نزدند. سرهای شان اندکی بالا آمد و نگاه شان از روی شانه‌های ژنرال رد شد، گویی او و تمام هیبت پوشالی‌اش در برابر چشمانشان وجود خارجی نداشت.

خشم مثل آتشی زیر خاکستر در چشمان الفخری شعله‌ور شد. دست چرمی‌اش را بالا برد و چندین سیلی پیاپی و سهمگین بر چهره‌های آنان نواخت. صدای برخورد دست با پوست زخمی و تکان خوردن سرها در اتاق پیچید. هشام در حالی که نفس‌نفس می‌زد و صورتش از فرط غیظ گلگون شده بود، فریاد زد: «چرا؟ چرا؟ چرا لال شده‌اید؟» اما پاسخی جز صلابت و سکوت دریافت نکرد. او که خود را مظهر قدرت مطلق می‌دانست، در برابر این سکوت احساس حقارت کرد. با غضب چرخید و به محافظانش دستور داد: «این‌ها را به سمت هلی‌کوپتر ببرید! می‌خواهم پایان شان را به چشم خود ببینند.»

فروپاشی عصبی جلاد در برابر سکوت مطلق



واکنش جلاد: سیلی زدن پیاپی و تکرار عصبی کلمات: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»
تحلیل شناختی: استیصال مطلق. در منطق مادی، گزینه بقا باید اسیر را
به کرنش وادارد. برهم خوردن این معادله، ژنرال بعثی را دچار فروپاشی
عصبی می‌کند.



واکنش اسرا: سکوت مرگبار و ایستادن بدون هیچ حرکتی.
تحلیل شناختی: ایجاد یک سپر نفوذناپذیر شناختی. اثبات این حقیقت که
اراده متصل به مبدأ الهی، با تهدید بیولوژیک تسخیرشدنی نیست.

فصل دوم: صفیر ملخ‌ها بر فراز قلعه‌ها

محوطه‌ی باز پایگاه زیر نور سرد خورشید کوهستان می‌درخشید.

بالگرد میل ارتش عراق با پره‌های چرخان خود گردوخاک غلیظی به هوا پرتاب می‌کرد.

سربازان مسلح گارد با هل دادن و ضربات قنداق تفنگ، سه اسیر دست‌بسته را به سمت درِ کشویی بالگرد راندند. پوتین‌های الفخری با طمانینه‌ای حاکی از نمایش غرور روی پله‌ها نشست و او وارد کابین شد.

محافظان شخصی‌اش، همان جوانان گماشته‌شده‌ای که پیوسته در خدمتش بودند، لوله‌های کلاشنیکف را بی‌وقفه به سمت سینه و سر اسرا نشانه رفته بودند.

بالگرد با تکانی سنگین از زمین کنده شد. با اوج گرفتن پرنده آهنی، ساختمان‌های بتنی قلعه‌دیزه، کانال‌های انفرادی و سنگرهای دیده‌بانی کوچک و کوچک‌تر شدند. از دریچه‌های گرد بالگرد، دامنه‌های ناهموار و قلعه‌های تیغه‌ای مرز ایران و عراق خودنمایی می‌کرد؛ صخره‌هایی سر به فلک کشیده و دره‌هایی با شیب‌های عمودی که حتی باد نیز در لابه‌لای شکاف‌هایش ان زوزه می‌کشید.

صدای گوش‌خراش موتور بالگرد و صدای باد اجازه نمی‌داد کلمات به آسانی شنیده شوند، اما نفرت و کینه نیازی به کلام نداشت.

هشام روی صندلی چرمی مخصوص خود لم داده بود و فلاسک مشروب الکلی‌اش را سر می‌کشید. سرخی چشمانش از ترکیب الکل و خشم، چهره‌اش را هولناک‌تر می‌کرد. او به آن سه جوان می‌نگریست که در کف فلزی بالگرد نشسته بودند.

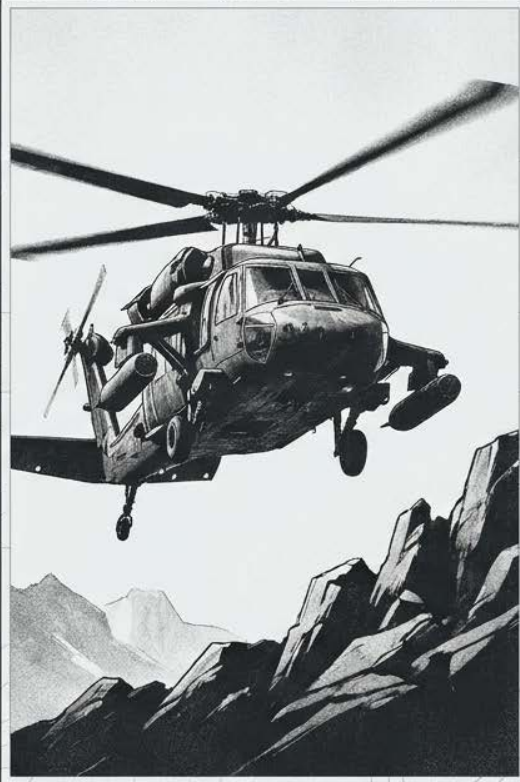
علیرغم تکان‌های شدید پرواز در ارتفاع و سوز سرمای گزنده‌ای که از درزهای باز کابین داخل می‌شد، هیچ اثری از رعشه یا تسلیم در اندام آن‌ها دیده نمی‌شد. لب‌های یکی از آن‌ها به آرامی تکان می‌خورد؛ ذکری نامرئی اما استوار در جریان بود.

الفخری برای اثبات تفوق خود، از جا برخاست و دستش را به میله‌ی نگهدارنده سقف بند کرد. با چهره‌ای کج‌شده از پوزخند به سمت اسرا خم شد. او احساس می‌کرد آسمان قلمرو بی‌چون‌وچرای اوست؛ جایی که دست هیچ نیرویی به او نمی‌رسد و مرگ و زندگی این انسان‌ها تنها به اشاره‌ی انگشت او بسته است.

بالگرد لحظه به لحظه ارتفاع می‌گرفت و به بالاترین سقف پروازی خود بر فراز خط‌الرأس کوهستان نزدیک می‌شد.

میکروکازم یک تقابل تاریخی

جنایت هشام صباح الفخری تنها یک واقعه تلخ در جنگ تحمیلی نیست؛ بلکه یک «جهان کوچک شده» از رویارویی سیمرغ آگاهی با زنجیره ساختاری شر است.



فصل سوم: خنده‌های ژنرال و پرواز بی‌بازگشت

ارتفاع‌سنج بالگرد اوج نهایی را نشان می‌داد.

زمین در پایین‌دست به توده‌ای درهم‌پیچیده از سنگ و یخ مبدل شده بود.

باد با فشاری سهمگین در کابین را که به دستور ژنرال اندکی گشوده شده بود، به لرزه درمی‌آورد.

الفخری با غرور به خلبان علامت داد تا بر فراز یکی از ژرف‌ترین دره‌های مرزی متوقف شود. او می‌خواست این اقدام به مثابه‌ی یک آیین قربانی‌کردن جنون‌آمیز باشد تا هم وحشت را در دل ناظران زمینی بیفکند و هم شهوت قدرت‌طلبی خویش را سیراب سازد.

هشام با گام‌هایی سنگین به اسرا نزدیک شد. دست راستش را تکان داد و با صدای بلند، در حالی که رگ‌های گردنش متورم شده بود، رو به آنان فریاد کشید: **«شما را پیش خمینی می‌فرستم! وقتی به او رسیدید، بگویید هشام به تو سلام می‌رساند!»**

خنده‌های ممتد و تهوع‌آور او کابین را پر کرد: **«ها... ها... ها...!»**

محافظانش نیز با لبخندهایی چاپلوسانه و مصنوعی قهقهه‌ای او را همراهی کردند. اما اسیران ایرانی حتی سر خود را نچرخاندند؛ نگاه شان به آسمان فراتر از بالگرد دوخته شده بود، جایی دور از دسترس ستمگر.

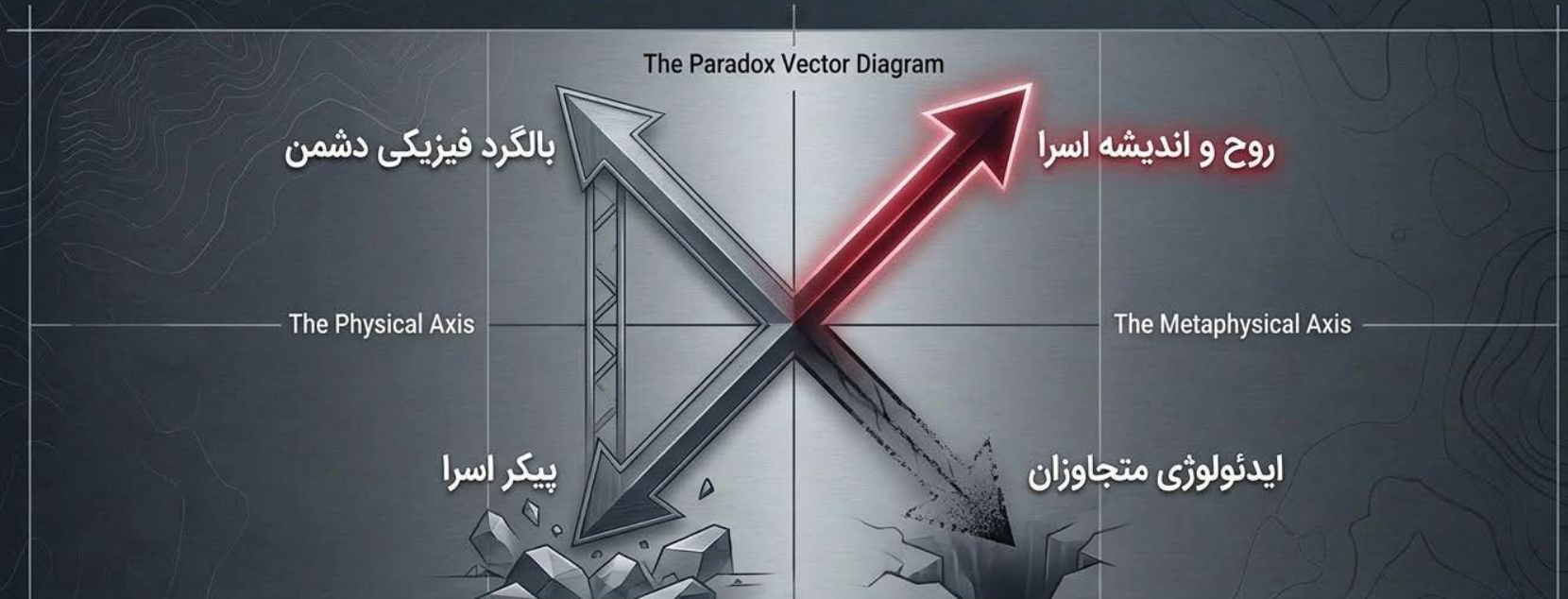
ژنرال با اشاره‌ای خشن به نیروهای گارد فرمان حرکت داد. سربازان بعثی، پیکرهای بسته‌شده را با بی‌رحمی به سمت درگاه باز هلیکوپتر کشیدند. مقاومت جسمانی اسرا در برابر چندین سرباز مسلح ناممکن بود، اما وقار و تسلیم‌ناپذیری در رفتارشان تا آخرین ثانیه حفظ شد.

نفر اول با لگد سنگین محافظان به دهانه‌ی در رانده شد. الفخری با چشمانی گشادشده و پر از لذت، آخرین لحظه را تماشا می‌کرد.

در یک آن، سه پیکر مطهر از درگاه بالگرد به دل خلأ رها شدند. سقوط آزاد آغاز شد. جریان شدید باد و جاذبه‌ی سنگین، پیکرهای آنان را به سمت صخره‌های برفی و سنگی چند صد متر پایین‌تر کشید.

الفخری با دست‌های ستون‌شده بر لبه‌ی پنجره به پایین خیره شده بود و در هر ثانیه‌ی این پرتاب، خود را در اوج اقتدار و ارضای روحی می‌دید؛ لذتی شیطانی که فقط در مغزهای بیمار و جنایت‌پیشه متولد می‌شود.

بردار پارادوکس قلعه دیزه: سقوط مادی، عروج معنوی



جسم اسرا قطعه قطعه شد تا حقیقت سالم بماند؛ این تکرار حماسه عاشورا در عصر معاصر است. بالگرد اوج گرفت، اما این روح دست بستگان بود که به افتخار ابدی صعود کرد.

فصل چهارم: صخره‌های خونین و چشم‌های ناظر

در دامنه‌ی کوهپایه‌ها و در معابر منتهی به قلعه‌دیزه، ده‌ها نفر از سربازان پادگان و اهالی بومی منطقه ایستاده بودند و هلیکوپتر فرمانده را تماشا می‌کردند. نقطه‌های سیاهی که از دل پرنده آهنی جدا شدند، در ابتدا شبیه بسته‌هایی کوچک به نظر می‌رسیدند، اما به سرعت شتاب گرفتند. اهالی با چشمانی وحشت‌زده شاهد یکی از سیاه‌ترین صفحات جنگ بودند؛ جنایتی آشکار در برابر دیدگان زمین و آسمان.

پیکر اسیران با سرعتی سرسام‌آور به دیواره‌های عمودی و نوک قلعه‌های تیزش برخورد کرد. ضربه‌ی اول بر صخره‌های بالادست چنان مهیب بود که آنان را چون گوی‌هایی غلتان از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر پرتاب می‌کرد.

هر بار برخورد با سنگ‌های تیز خارا، بخشی از جسمشان را در کام خود می‌کشید. سرها و دست‌ها در میان شیارهای سنگی جدا می‌شد و رد سرخی از خون پاکشان بر سفیدی برف‌ها و خاکستری صخره‌ها نقاشی می‌شد.

الفخری از ارتفاع بالا با دوربینی چشمی تمام جزئیات این فاجعه را دنبال می‌کرد.

او صحنه‌ی قطعه‌قطعه شدن بدن‌ها بر لبه‌های تیز سنگ را می‌دید و لبخندی پهن بر صورتش می‌نشست.

در ساختار روانی او، کشتن اسیر دیگر یک تاکتیک نظامی نبود، بلکه یک نمایش هنری دگرآزارانه به شمار می‌رفت که به او احساس تسلط بر مرگ و زندگی می‌بخشید.

در این میان، یکی از افسران جوان حاضر در بالگرد که دوربین دیگری در دست داشت، با صدایی لرزان و ناپایدار گفت: «قربان! انگار یکی از آن‌ها در انتهای دره تکان می‌خورد... شاید هنوز زنده باشد!»

الفخری دوربین را پایین آورد، نگاهی غضب‌آلود و پر از تحقیر به افسر انداخت و با قاطعیتی برآمده از کینه‌ای کهنه فریاد زد:

«به هیچ وجه!»

امکان ندارد!

من مطمئن هستم که مرده‌اند. زیرا در هر درگیری، تعداد زیادی از اسیران ایرانی را از همین ارتفاع به پایین انداخته‌ام و هیچ جنبنده‌ای از این سقوط جان به در نمی‌برد!»

پرو فایل استخباراتی: ارتشبد هشام صباح الفخری

محرمانه
CLASSIFIED

محرمانه
CLASSIFIED



رده‌بندی حفاظتی: فوق محرمانه

صدر دستور اعدام دسته‌جمعی بیش از ۴۰۰ سرباز و درجه‌دار فراری عراقی در چمن ورزشگاه شهر بصره (پس از عملیات بدر) تنها برای برای ی زهرچشم گرفتن از نیروهای خودی.

محل تولد: موصل (فارغ‌التحصیل حقوق و دانشکده افسری)

مسئولیت‌ها: فرمانده لشکر ۱۰ زرهی، فرمانده سپاه چهارم، رئیس استخبارات.

ویژگی‌های روان‌شناختی: قساوت غریزی، کیش شخصیت، دگرآزاری (سادیسزم)، فساد اخلاقی شدید.

فاجعه ورزشگاه العماره

صدر دستور اعدام دسته‌جمعی بیش از ۴۰۰ سرباز و درجه‌دار فراری عراقی در چمن ورزشگاه شهر العماره (پس از عملیات بدر) تنها برای زهرچشم گرفتن از نیروهای خودی.

جزئیات فساد

اختصاص اتاق‌های ویژه در جبهه برای غذاهای گران‌قیمت (مانند کبه موصلی) و استفاده از افسران ارشد (مانند سرهنگ دوم عباس قومیه) برای برپایی مجالس عیش و نوش در کاباره‌های بغداد.

فصل پنجم: قساوت بی‌پایان؛ آماری از جنایت‌های مکرر

پرتاب اسیران از بالگرد بر فراز قلعه‌دیزه یک حادثه‌ی استثنایی در کارنامه‌ی سپاه هشام صباح الفخری نبود؛ بلکه بخشی از یک روش رفتاری دائمی و سازمان‌یافته بود.

این ژنرال بعثی اهل موصل، از نخستین روزهای تهاجم سراسری، جنایت را به عنوان ابزاری برای تثبیت موقعیت خود در ساختار فرماندهی ارتش عراق برگزیده بود. او چه در دوران فرماندهی لشکر ۱۰ زرهی و چه بعدتر در مسند فرماندهی سپاه چهارم، کشتار اسرا را مایه‌ی افتخار و ابزار تقویت روحیه‌ی قوای خود قلمداد می‌کرد.

خاطرات ثبت‌شده توسط نظامیان عراقی نشان می‌دهد که الفخری بارها به خلبانان بالگردها دستور می‌داد ستون‌های اسیران یا حتی مجروحان ایرانی را که در بیابان‌ها یا دشت‌ها در حال انتقال بودند، از آسمان به رگبار مسلسل ببندند.

قساوت او چنان بی‌پایان بود که مرزبانان، روستاییان مناطق مرزی و اسرای غیرنظامی را نیز بدون کوچک‌ترین محاکمه‌ای تیرباران می‌کرد. کمتر اسیری وجود داشت که در مواجهه مستقیم با شخص او، بدون اصابت گلوله‌های کلت کمری‌اش جان سالم به در برده باشد.

این روحیه درنده‌خو تنها متوجه ایرانیان نبود؛ او به ریختن خون سربازان و هموطنان خود نیز شهوت داشت.

جنایت هولناک او در ورزشگاه فوتبال شهر العماره پس از عملیات بدر، گواهی تاریخی بر این جنون مهارناپذیر است؛ جایی که او در کنار سرتیپ ثابت سلطان روی صندلی راحتی لم داد و دستور اعدام دسته‌جمعی بیش از ۴۰۰ سرباز و درجه‌دار فراری عراقی را صادر کرد تا خاک زمین ورزشگاه به خون آنان آغشته شود و سکوهایی پر از تماشاگران محلی از وحشت به لرزه درآید.

در تفکر نظامی الفخری، حیات انسان‌ها کمترین بهایی نداشت.

او با تلفیقی از بدمستی، قساوت غریزی و سرسپردگی مطلق به حزب بعث، ماشین کشتاری به راه انداخته بود که در آن هرگونه مقاومت اخلاقی، دینی یا ملی با وحشیانه‌ترین روش‌ها پاسخ داده می‌شد.

سقوط سه اسیر ایرانی از فراز کوهستان قلعه‌دیزه، چکیده‌ای از همین شیوه زیست جنایتکارانه‌ای بود که سال‌ها بر ساختار نظامی رژیم بعث سایه انداخته بود.



فصل ششم: فروپاشی در اوج توهم قدرت

سال‌ها گذشت و چرخ روزگار با سرعتی ویرانگر برای ژنرال‌های متکبر بغداد چرخید.

هشام صباح الفخری که روزگاری خود را در بلندای آسمان خدای جان انسان‌ها می‌دانست، سرانجام شاهد فرو ریختن کاخ شیشه‌ای قدرت بعث شد.

با سرنگونی رژیم صدام در سال ۲۰۰۳، الفخری که تمام اعتبار و توهم شکست‌ناپذیری‌اش با فروپاشی ارتش پوشالی عراق دود شده بود، به کشوری دیگر گریخت و در حلب سوریه پناهنده شد.

سال‌های پایانی عمر این جنایتکار، تصویری رقت‌انگیز از عدالت روزگار بود.

او که روزگاری با غارت اموال و برپایی عشرتکده‌ها روزگار می‌گذراند، در غربت و انزوا، گرفتار بیماری‌های مزمن قلبی، فلج جسمی و فقر شدید معیشتی شد. دست‌هایی که فرمان پرتاب رزمندگان را صادر کرده بود، اکنون از شدت کهنوت و بیماری می‌لرزید و دیگر توان نگه‌داشتن یک لیوان آب را نداشت.

شب‌ها در کنج خانه‌ای محقر در حلب، کابوس‌های بی‌پایان به سراغش می‌آمد.

چشمان نافذ آن سه اسیر ایرانی که در برابر تهدیداتش لب فرو بسته بودند، در تاریکی اتاق محاکمه‌اش می‌کردند.

صدای زوزه‌ی باد در دره‌های قلعه‌دیزه و تصویر بدن‌هایی که بر صخره‌ها می‌افتادند، چون عذابی الیم در روان متلاشی شده‌اش تکرار می‌شد.

ژنرال فهمیده بود که پیروز آن ماجرا هرگز او نبوده است؛ او در همان روز، انسانیت خود را از هلیکوپتر به پایین پرتاب کرده بود.

سرانجام در ماه رمضان سال ۲۰۰۸، این نماد قساوت بعثی در گمنامی و ذلت مطلق در دمشق به هلاکت رسید و در قبری بی‌نام‌ونشان در حلب به خاک سپرده شد.

هیچ نشان افتخاری، هیچ مدال شجاعتی و هیچ ترفیع نظامی نتوانست او را از داوری تاریخ و محکمه‌ی الهی نجات دهد.

پرونده‌ی او بسته شد، در حالی که نامش تا ابد در ردیف منفورترین جنایتکاران جنگی تاریخ معاصر ثبت گردید.

تکوین دکترین بازدارندگی: بهای امنیت ملی



هدف قدرت نظامی ما تجاوز نیست؛ معماری این بازدارندگی برای آن است که دیگر هیچ «هشامی» نتواند جوانان این مرز و بوم را از آسمان به زمین پرتاب کند.

مؤخره: جاودانگی ایمان در برابر زوال استبداد

پایان ماجرای هشام صباح الفخری و سه رزمنده‌ی گمنام ایرانی، بازخوانی دوباره‌ی سنت‌های تغییرناپذیر تاریخ است.

ستمگرانی که متکی بر ابزار کشتار، جایگاه‌های موقت دنیوی و تفرعن مادی هستند، سرانجام در گرداب زمان محو می‌شوند و جز لعنت و نفرت ابدی اثری از خود بر جای نمی‌گذارند.

در مقابل، آنان که با تکیه بر ایمان، عزت نفس و وفاداری به آرمان‌های الهی در سخت‌ترین شرایط شکنجه و اسارت سر خم نمی‌کنند، به قله‌های جاودانگی صعود می‌نمایند.

آن سه سربازی که در آسمان قلعه‌دیزه به فرمان ژنرال سرمست بعثی به قعر دره‌ها سقوط کردند، با خون مطهر خود سندی انکارناپذیر از حقانیت و مظلومیت یک ملت را امضا نمودند.

سرهای بریده و پیکرهای متلاشی‌شده‌ی آنان بر صخره‌های زاگرس نه تنها نماد شکست نبود، بلکه اوج عروج و پرواز روحی انسان‌هایی بود که زنجیرهای اسارت خاکی را گسستند.

آنان به شهادت رسیدند تا ثابت کنند که نیروی اراده و ایمان همواره بر برندگی شمشیر و قساوت استبداد چیره خواهد شد.

ثبت این اوراق از تاریخ و بازخوانی خاطرات افسران دشمن، تنها یک روایت دراماتیک نیست؛ بلکه ادای دینی به حقیقت و پاسداری از میراث پایداری است.

نام هشام الفخری امروز با خیانت، رذالت و جنایت جنگی مترادف است، در حالی که یاد آن شهیدان بی‌نام و همه‌ی دلاورانی که در خاکریزهای غرب و جنوب در برابر هجوم بعثیان ایستادگی کردند، چراغ راهی برای نسل‌های آینده در مسیر مقاومت و استکبارستیزی خواهد بود.

صخره‌های قلعه‌دیزه تا همیشه تاریخ گواه خواهند داد که چگونه خون بر شمشیر پیروز شد و حقیقت بر تاریکی غلبه یافت.

آناتومی شر ساختاری: «ابتدال شر»



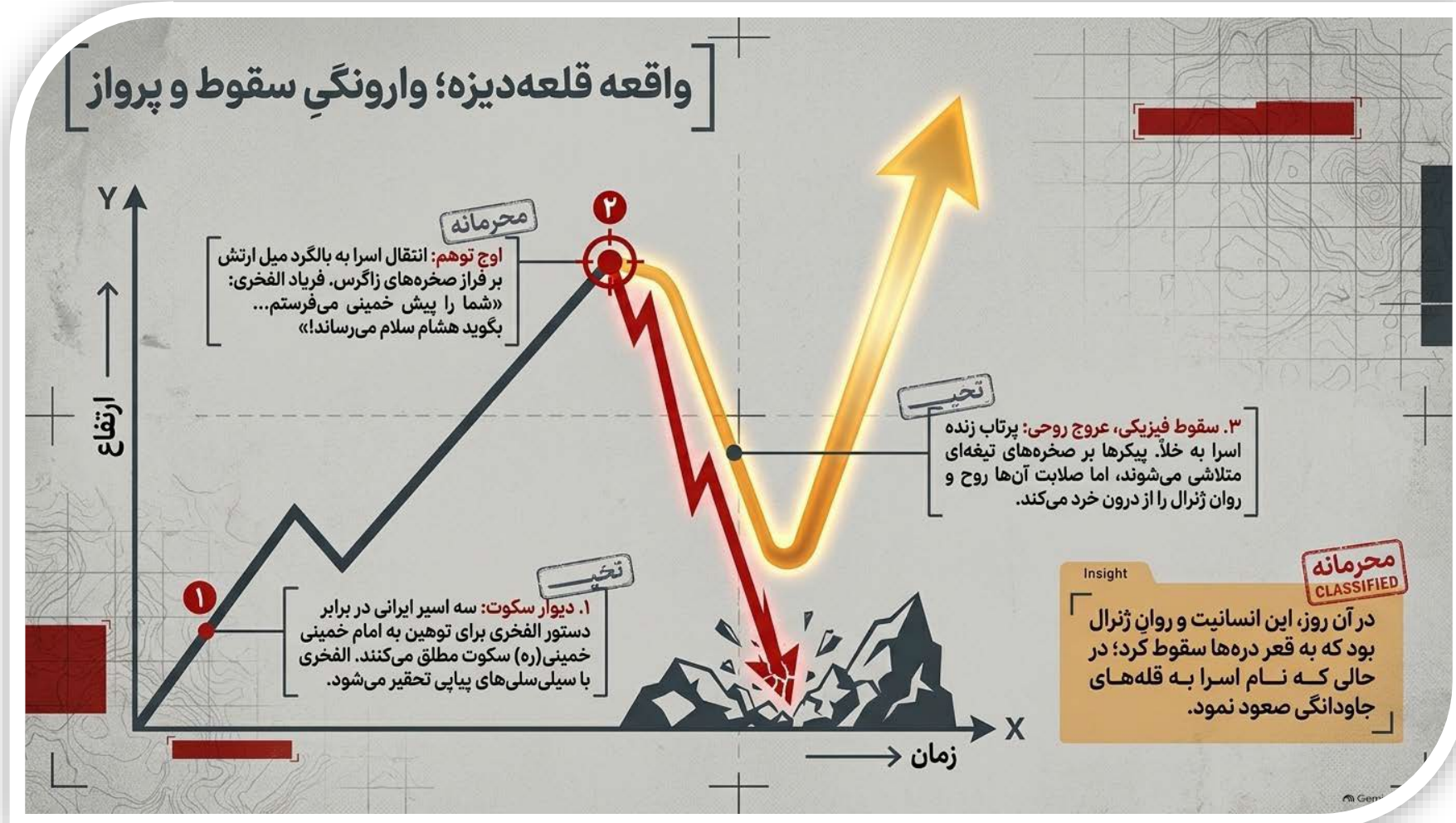
بر اساس تئوری هانا آرنت، این خوی وحشیانه یک جنون فردی نیست، بلکه ویژگی مشترک تمام حلقه‌های زنجیره ساختاری شر در طول تاریخ است (از بعث دیروز تا صهیونیسم امروز).

رمان داستانی جنایت در آسمان، «از زبان ژنرال هشام صباح الفخری»

آسمان «قلعه‌دیزه» در آن بعدازظهر لعنتی، به رنگ سربِ مذاب بود؛ سنگین، بی‌رحم و کدر. بادِ سردی که از کوه‌های شمال می‌وزید، لبه‌ی کلاه نظامی‌ام را تکان می‌داد. دست‌انم را به لبه‌ی درِ بازِ هلیکوپتر تکیه داده بودم و به پایین نگاه می‌کردم. آن پایین، زمین مثل یک نقاشی بی‌جان و تکه‌تکه به نظر می‌رسید؛ گویی خدا هم این جغرافیا را در یک لحظه‌ی خشم، خرد کرده و دوباره به هم چسبانده بود.

من، هشام صباح الفخری، فرمانده‌ای بودم که در این تکه‌زمین ناآرام، خدایی می‌کردم. این را نه از سرِ غرور، بلکه از سرِ واقعیت محض می‌گفتم. در کشوری که مرزهایش با خون ترسیم شده بود، قدرت یعنی توانایی حذفِ هر چیزی که «نه» می‌گوید. و آن سه موجودِ حقیر که حالا در عقبِ هلیکوپتر، با دست‌های بسته و سرهای پایین‌افتاده نشسته بودند، مظهرِ همان «نه» بودند؛ مظهرِ همان جنونی که از سوی مرزهای شرقی، آرامشِ بعث را آشفته کرده بود.

سربازانم، همان سگ‌های وفادارِ گاردِ ویژه، با پوتین‌های واکس‌خورده و چهره‌های سنگی، دورِ آن سه نفر حلقه زده بودند. سلاح‌های شان، همان کلاشنیکف‌های روسی، بی‌وقفه روی شقیقه‌های اسرا قفل شده بود.



به سمت شان چرخیدم. صدای ملخ‌های هلیکوپتر، هوا را می‌شکافت و مغزم را می‌لرزاند. به یکی از آن‌ها که صورتش زیر خونی خشکیده، زخمی و خسته به نظر می‌رسید، نزدیک شدم.

بوی عرقِ کهنه، خاک و ترس می‌دادند. بویی که همیشه از دشمن حس می‌کردم؛ بویی که برای من، نت‌های پیروزی بود.

صدایم را بلند کردم تا از میان غرش موتور‌ها شنیده شود: **«به خمینی فحش بدهید!»** کلمات مثل تیر از دهانم خارج شدند. انتظار داشتم لرزش پاهای شان را ببینم.

انتظار داشتم صدای شکستنِ غرورشان را بشنوم، همان‌طور که هزاران بار شنیده بودم. اما آن‌ها هیچ‌کاری نکردند. فقط ایستادند.

انگار که سنگ شده باشند.

انگار که کلماتِ من، به پوستِ ضخیمِ عقیده‌شان خورده و کمانه کرده باشد.

سکوتشان، ضربه‌ای کاری‌تر از گلوله بود.

کالبدشکافی یک نفوذ: پروژه عبدالرشید الباطن



گام ۱: نفوذ آکادمیک (۱۹۷۵)

ورود به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران
(دوران پهلوی) با هویت جعلی.
پوشش: تحصیل زبان و ادب پارسی.

محرمانه



گام ۲: مهندسی معکوس روح ایرانی

تسلط بر ظرایف لهجه‌ها (خوزستانی،
لری، اصفهانی) و استخراج مفاهیم
کلیدی شیعی (عاشورا، ایثار، ولایت‌پذیری) برای
درک نقاط قوت روان‌شناختی.



گام ۳: تبدیل علم به سلاح (آغاز جنگ)

بازگشت به بغداد و استقرار در خطوط
مقدم گارد ریاست جمهوری.
تبدیل واژگان فاخر، اشعار و روایات به
خنجری زهرآگین برای ایجاد
سردرگمی ذهنی در اسرا.

محرمانه

مصادق هشدار پیامبر (ص) درباره **عالمی که علمش سود نمی‌بخشد.**

الباطن یاد گرفت که کلمات چگونه می‌توانند پیش از شکنجه جسمی، ساختار اراده مخاطب را متزلزل سازند.

Insight

خشم، مثل اسید در رگ‌هایم جاری شد. بلند شدم و با تمام قدرت، با دستکش‌های چرمی‌ام، سیلی‌ای به صورتِ نفرِ اولِ زدم. ضربه آنقدر محکم بود که سرش به دیواره‌ی فلزیِ هلیکوپتر برخورد کرد. صدای "تلق" استخوانِ جمجمه در فضای بسته پیچید. خون از گوشه‌ی لبش جاری شد، اما حتی ناله نکرد.

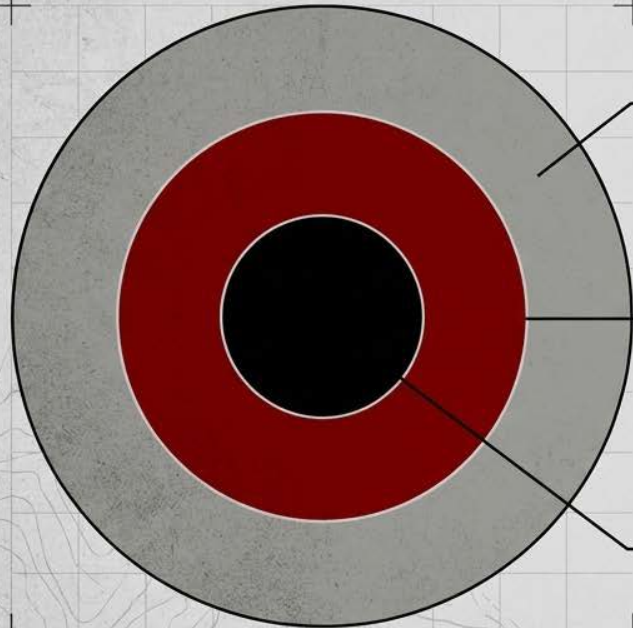
«چرا؟ چرا؟ چرا؟» فریاد زدم. دستم را به سینه‌اش کوبیدم.

«چرا لال شده‌اید؟ مگر نمی‌خواهید زنده بمانید؟ مگر زندگی برایتان ارزشی ندارد؟»

او فقط نگاهم کرد. چشمانش، آن سیاهی عمیق و بی‌پایان، انگار داشتند از میانِ چشمانِ من، به اعماقِ سیاه و فاسدِ روحِ من نگاه می‌کردند. نگاهش بی‌زاری نبود؛ ترحم بود. ترحمِ یک انسانِ آزاد به یک حیوانِ درنده. و این، بدترین توهینی بود که یک نفر می‌توانست به هشام الفخری بکند.

دستم را به سمتِ کمرم بردم، جایی که هفت‌تیرِ طلایی‌ام قرار داشت. اما نه، گلوله برای آن‌ها حیثیت بود. گلوله هدیه‌ی یک سرباز به سربازِ دیگر است. این‌ها سرباز نبودند؛ این‌ها بخشی از یک ایدئولوژیِ مسموم بودند که باید از ریشه کنده می‌شد.

[معماری «تونل وحشت» در گارد ریاست جمهوری]



لایه اول: انزوای مطلق (نقض حقوق بین الملل)

محروم سازی کامل اسیر از جهان خارج. نادیده گرفتن عمدی ماده ۱۳ کنوانسیون سوم ژنو (رفتار انسانی با اسرا). اسیر تا زمان تخلیه اطلاعاتی، فاقد حق حیات محسوب می شد.

لایه دوم: سردرگمی و فروپاشی روانی

ورود الباطن با چهره‌ای آرام، استفاده از فارسی فصیح و نقل اشعار (حافظ و مولانا) برای فرو ریختن دیوارهای دفاعی روانی اسیر پیش از آغاز خشونت.

لایه سوم: شکنجه‌های سادیستی ترکیبی

اعمال شوک الکتریکی، کشیدن ناخن، آویزان کردن و ضربات کابل پیش از ثبت هرگونه مشخصات فردی، با هدف هویت زدایی کامل.

به خلبان دستور دادم:

«اوج بگیر! تا جایی که ابرها هم نتوانند نفس بکشند.»

هلیکوپتر لرزید و شروع به بالا رفتن کرد.

فشار هوا در گوش‌هایم پیچید.

بالا و بالاتر رفتیم، تا جایی که روستای «قلعه‌دیزه» در زیر پایمان، به اندازه یک مشت خاک دیده می‌شد.

روستاییان که لابد فکر می‌کردند باز هم نمایش قدرت ارتش بعث است، سرشان را بالا گرفته بودند و تماشا می‌کردند.

بگذار تماشا کنند. بگذار بدانند سرنوشت هر کس که راه این کشور را سد کند، چیست.

در میان آسمان تهی، جایی که عقاب‌ها هم پرواز نمی‌کردند، دوباره به سمت اسرا برگشتم.

لبخندی بر لبانم نقش بست.

لبخندی که همیشه تمرین می‌کردم؛ سرد، محاسبه‌گر و ترسناک.

فوق محرمانه

بن بست ماشین شکنجه؛ حماسه اسیر بی نام

نوجوان مجروح ایرانی که یک پای خود را روی مین والمری از دست داده بود، روی برانکارد به سنگر بازجویی الباطن آورده می شود.

محرمانه

پوسته فیزیکی (فروپاشی جسم)

الباطن ده انگشت او را به ترتیب قطع می کند. پس از هر قطع، دو دقیقه صبر کرده و محل را با فندک می سوزاند تا خونریزی بند بیاید و اسیر بیهوش نشود. در نهایت، پای سالم او را نیز با اره جراحی قطع می کند.

هسته اراده (مقاومت)

سکوت مطلق و ذکر لب. حتی یک ناله التماس آمیز سر داده نشد.

محرمانه

محرمانه

فوق محرمانه

استیصال کامل بازجو و فروپاشی غرور نظامی سرهنگ دانشگاه رفته در برابر نوجوان قطع عضو. مصداق حدیث نبوی: «مؤمن در دین خود از کوه های استوار هم محکم تر است.»

محرمانه

«شما را پیش خمینی می‌فرستم،» گفتم و صدایم در کابین طنین انداخت.

«به او بگویید هشام الفخری، خودش مستقیماً شما را فرستاده. به او بگویید هشام به او سلام می‌رساند!»

ها... ها... ها... خنده‌ام بلند شد. خنده‌ای که در فضای بسته پیچید و به دیوارها برخورد کرد. یکی از سربازانم هم به تقلید از من، لبخندی زد. اما اسرا... آن‌ها حتی در آن لحظه هم نلرزیدند.

خلبان، که گویی منتظر اشاره‌ی من بود، هلیکوپتر را کج کرد. در هیدرولیکی را باز کرد. بادِ سردِ ارتفاعات، مثل شلاق به درون کابین هجوم آورد. اکسیژن کم شد. چهره‌ی آن سه سرباز در نور بی‌رحم خورشید، رنگِ پریده‌ای پیدا کرده بود.

«شما را به خدایتان می‌سپارم!» فریاد زدم و با پوتینم، ضربه‌ای به سینه‌ی نفر اول زدم که او را به سمت دهانه‌ی باز در هدایت کرد.
نفر دوم و سوم هم، با فشارِ محافظانم، به لبه‌ی پرتگاهِ آسمانی رانده شدند.

هدف‌گذاری در نبرد شناختی: آناتومی یک بازجویی

چرا هشام الفخری به جای اطلاعات نظامی، تنها یک خواسته داشت: «به خمینی فحش بدهید!»؟

فرض ماشین جنگی بعث

واقعیت رزمنده ایرانی

تخلیه اطلاعات نظامی
و تاکتیکی.

نقطه ثقل: پیوند ولایی
و اعتقادی با رهبری.

شکنجه فیزیکی و
تهدید بیولوژیک.

هدف واقعی دشمن:
«ترور شخصیت
ایدئولوژیک» و فروپاشی
درونی هویت الهی.



دشمن می‌دانست که تسخیر فیزیکی بدون تسلیم اراده، فاقد ارزش استراتژیک است. سکوت مطلق اسرا، این سیستم محاسباتی را ویران کرد.

لحظه‌ای مکث کردند. یک ثانیه؟

شاید ده ثانیه.

در آن لحظه، دنیا متوقف شد.

من، هشام الفخری، در آن جایگاه بلند، ایستاده بودم و به سه انسانی نگاه می‌کردم که نه التماس می‌کردند، نه فریاد می‌زدند. فقط... فقط می‌نگریستند.

سربازانم آن‌ها را بیرون پرتاب کردند.

سقوط.

تکانِ هلیکوپتر به خاطرِ تغییرِ وزنِ ناگهانی، مرا به عقب برد.

بلافاصله به سمتِ درِ بازِ دویدم و به پایین نگاه کردم.

آن‌ها مثل سه تکه پارچه‌ی سیاه در میانِ آبی بی‌کرانِ آسمان غوطه‌ور شدند.

فروپاشی عصبی جلاد: حقارت در برابر سکوت



غلبه بر اقتصاد توهم:

اراده انسان متصل به مبدأ و حیانی، با تهدیدات مادی قابل تسخیر نیست. ژنرال مسلح در برابر اسیر دست‌بسته، از نظر شناختی شکست خورد.

کوچکتر و کوچکتر شدند.

چشمانم را ریز کردم تا صحنه را بهتر ببینم.

آن‌ها می‌افتادند.

مثل سنگی که در چاه عمیق پرتاب شود.

وقتی به قله‌های سنگی بلند زیر پایمان رسیدند، منظره‌ی عجیبی شکل گرفت.

آن‌ها روی نوک قله‌ها فرود آمدند؛ نه مثل انسان، که مثل توپ‌های گِل که به دیوار سنگی برخورد می‌کنند.

غلت می‌زدند.

از این صخره به آن صخره، از این قله به آن دره.

هر بار که به برآمدگی سنگی می‌خوردند، چیزی از بدنشان جدا می‌شد.

آنجا، در میان برف‌های باقی‌مانده از زمستان و سنگ‌های نوکتیز زاگرس، این سه ایرانی، تبدیل به چیزی شده بودند که حتی نمی‌توانستم

توصیفش کنم.

سرها... آری، سرها از تن جدا می‌شدند و در شیار کوه قل‌قل‌خوران پایین می‌رفتند.

ماتریس مقایسه‌ای: چرا ماشین توحش شکست خورد؟

محرمانه

	ماشین بعث	اسرای ایرانی	
مبنای قدرت	ابزار مادی، پشتیبانی ۸۰ کشور، تکیه بر سلاح و ارباب.	کرامت انسانی، عزت نفس، تکلیف الهی و اتصال به منبع معنا.	مبنای قدرت
استراتژی در بحران	خشونت لجام‌گسیخته، هویت‌زدایی روانی، امحای شیمیایی اجساد.	سکوت معنادار، ذکر پنهان، استقامت فیزیکی تا مرز <u>قطعه‌قطعه شدن</u> .	استراتژی در بحران
نقطه آسیب‌پذیری	فروپاشی روانی شکنجه‌گر در برابر سکوت؛ نیازمند التماس قربانی برای احساس قدرت.	جسم فیزیکی (که نابودی آن، به جای شکست، به معنای عروج تلقی می‌شد).	نقطه آسیب‌پذیری
نتیجه نهایی	استیصال، کابوس‌های شبانه، جنون و زوال تاریخی.	تبدیل شدن به اسطوره‌های جاودان و نمادهای پیروزی اراده.	نتیجه نهایی

محرمانه

لذتی که در آن لحظه در رگ‌هایم دوید، قابل توصیف نبود.

این لذتِ شکارچی نبود؛ لذتِ خدایی بود که جهان را بر اساس اراده‌اش نظم می‌دهد.

من نظم را برقرار کرده بودم. من هشام، این نظم ناخواسته را در هم شکسته بودم.

یکی از افسرهای همراه، که کنارم ایستاده بود، با صدایی که سعی می‌کرد لرزشش را پنهان کند، گفت:

«قربان! به نظر می‌رسد... یکی از آنان هنوز زنده باشد.»

به سمتش چرخیدم. چشمانم از غضب برق زد. «به هیچ وجه!»

صدایم با اطمینانی سرد و آهنین بیرون آمد.

«من مطمئن هستم. چرا که در هر درگیری، در هر عملیات، تعدادی از اسیران ایرانی را از همین ارتفاع به پایین انداخته‌ام. من متخصص

این کار هستم. قانونِ جاذبه هرگز در برابر اراده‌ی من شکست نمی‌خورد. وقتی کسی از این ارتفاع سقوط می‌کند، نه استخوانی برایش

باقی می‌ماند، نه روحی که بتواند در کالبدش بماند.»

فروپاشی طاغوت؛ قضاوت محتوم تاریخ

فوق محرمانه

صدام حسین (دیکتاتور)

فروپاشی توهم قدرت در آوریل ۲۰۰۳.
خروج حقیرانه از حفره‌ای تاریک در بیابان‌های
تکريت و پایان کار بر چوبه دار.



محرمانه

هشام الفخری (فرمانده قسی القلب)

فرار به حلب سوریه پس از سقوط رژیم. ابتلا
به فلج اندام، بیماری‌های سخت قلبی، فقر
شدید معیشتی و کابوس‌های مداوم از
چشمان اسرا. هلاکت در گمنامی و ذلت
مطلق در رمضان ۲۰۰۸ (دفن
در قبری بی‌نام‌ونشان).



محرمانه

فوق محرمانه

عبدالرشید الباطن (معمار تونل وحشت)

دور انداختن لباس‌های سرهنگی و متواری
شدن با مدارک جعلی در غرب عراق.
دستگیری و خرد شدن پشت همان میزهای
بازجویی. امضای خفت‌بار اوراق
اعتراف به نسل‌کشی، قتل عام ۲۲
نوجوان و امحای شیمیایی اجساد.



به پایین نگاه کردم. جایی که دیگر چیزی دیده نمی‌شد جز سرخی ناچیزی بر روی سنگ‌های خاکستری.

«ببین،» به افسر گفتم و انگشتم را به سمتِ پایین نشانه رفتم.

«حتی کوه‌ها هم آن‌ها را قبول نکردند.

کوه‌ها آن‌ها را جویدند و بیرون انداختند.

این سرنوشتِ هر کسی است که فکر می‌کند می‌تواند در برابرِ قدرتِ صدام، در برابرِ قدرتِ هشام الفخری بایستد.

آن‌ها در پایین‌ترین نقطه‌ی زمین هستند، در حالی که ما، در بالاترین نقطه‌ی آسمان، شاهدِ نابودی‌شان هستیم.»

هلیکوپتر دور زد و مسیرِ بازگشت به پایگاه را در پیش گرفت.

من به صندلی‌ام تکیه دادم.

چشمانم را بستم.

هنوز صدای برخوردِ آن‌ها با صخره‌ها در گوشم بود.

اما این صدا، برای من موسیقی بود. موسیقیِ جنگ.

محرمانه

جاودانگی معنا بر پیکره فروریخته ماده



زوال استبداد: تجهیزات تکنولوژیک، تخصص آکادمیک (الباطن) و قدرت مطلق نظامی (الفخری)، در غیاب فضیلت اخلاقی، تنها به ابزار فروپاشی انسانیت خود ستمگران تبدیل شد.

پیروزی اراده: خون شهدای مظلوم از زیر خروارها آهک و اسید بیرون زد تا ثابت کند نیروی اراده و ایمان، همواره بر برندگی شمشیر چیره خواهد شد.

فرجام تاریخ: بناهای ظلم که بر شای روان ساخته می‌شوند ناپایدارند، اما یاد دلاورانی که با دست بسته زنجیرهای اسارت خاکی را گسستند، چراگسستند، چراغ راه مقاومت در برابر استکبار باقی خواهد ماند.

در دلم می‌دانستم که این کار، هیچ تأثیری در نتیجه‌ی جنگ نخواهد داشت.
می‌دانستم که ایران، پر از این آدم‌هاست؛ آدم‌هایی که وقتی می‌میرند هم، انگار شکست نمی‌خورند.
این فکر، لحظه‌ای مثل خنجر در قلبم فرو رفت، اما سریع آن را با غرور کاذبی پوشاندم.

من هشام الفخری بودم.

من نمی‌توانستم شکست را بپذیرم.

حتی در خیالاتم.

اگر آن‌ها نمی‌مردند، اگر آن روح لعنتی‌شان در آن سنگ‌ها باقی می‌ماند، پس من باید بیشتر می‌کشتم.

باید بیشتر سقوط می‌دادم.

باید زمین را از وجودشان پاک می‌کردم.

خلبان گفت: «قربان، به پایگاه نزدیک می‌شویم.»

مرور اسناد؛ مفاهیم کلیدی برای تاریخ

محرمانه



ارتشبد هشام الفخری

تجسم **سادیسیم نظامی**. عامل پرتاب اسرای
زنده از بالگرد در کوه‌های قلعه‌دیزه.
اعدام‌کننده ۴۰۰ سرباز عراقی در العماره.

فوق محرمانه



سرهنگ عبدالرشید الباطن

نفوذر آکادمیک به دانشگاه تهران (۱۹۷۵).
طراح «تونل وحشت» در استخبارات.
استفاده از ادبیات **فارسی** به عنوان سلاح روانی.

محرمانه



جنایت امحای شیمیایی

طراحی **گودال‌های اسید و آهک** زنده.
هدف: پنهان‌سازی اعدام‌ها از صلیب سرخ.
سرنوشت ۶,۰۰۰ **شهید** ثبت‌نشده و مفقودالاثر ایرانی.

محرمانه



بن بست ماشین شکنجه

شکست مطلق بازجویان در برابر **سکوت اسرا** (مانند
نوجوان قطع عضو).
شهادت ۲۲ نوجوان دست‌بسته در سپتامبر ۱۹۸۵.
غلبه نهایی و ابدی **معنا و کرامت انسانی** بر جبر ماده.

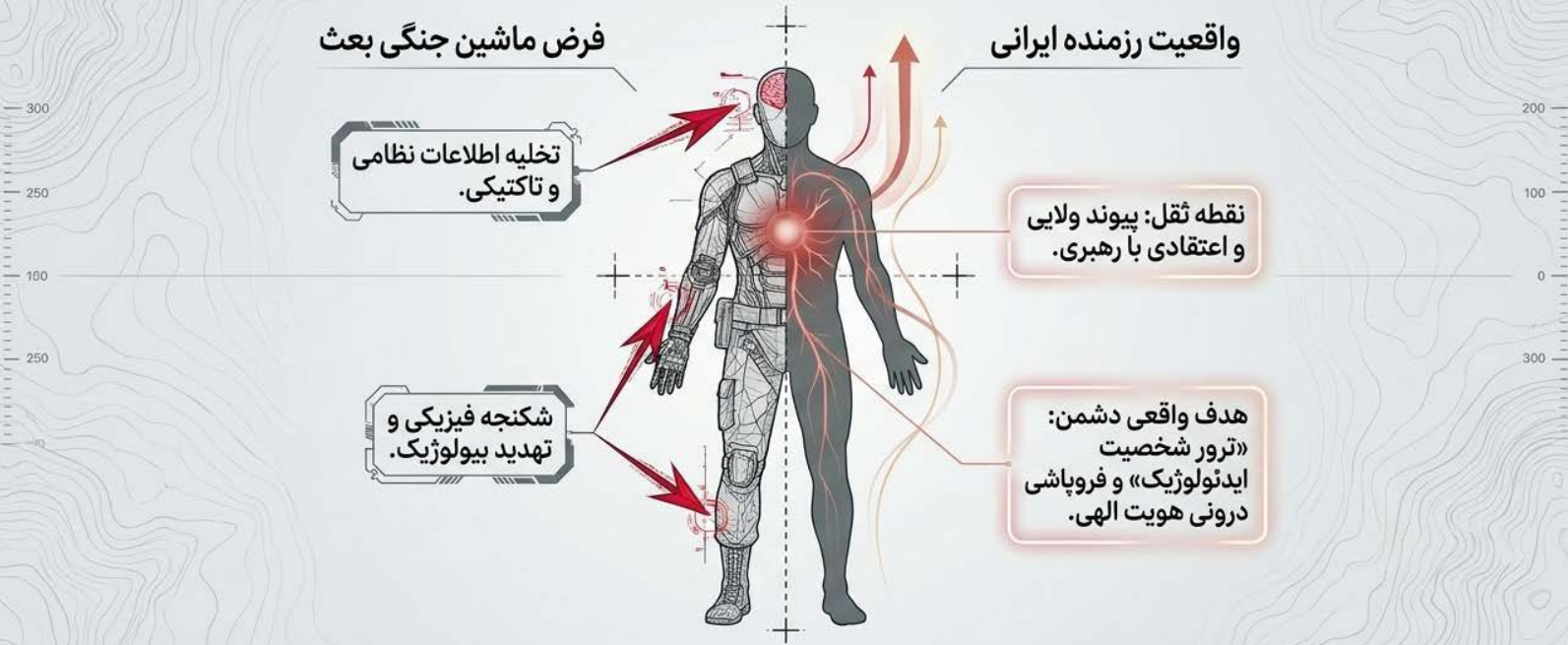
چشمانم را باز کردم. آسمان هنوز همان رنگِ سربِ مذاب را داشت.
به دستانم نگاه کردم.
دستکش‌هایم کمی کثیف شده بود، شاید از غباری که در پروازِ هلیکوپتر بلند شده بود.
آن را با دستمالی تمیز کردم.
انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.
انگار که این جنایت، بخشی از روزمرگیِ من بود؛ مثل خوردنِ صبحانه یا بستنِ پوتین‌ها.

وقتی هلیکوپتر روی باندِ فرودگاه نشست، پیاده شدم. نسیمِ خنکی به صورتم خورد.
سربازانِ دیگر دورم حلقه زدند، منتظر بودند تا نتیجه‌ی مأموریت را بدانند.

به آن‌ها نگاه کردم و با لحنی که هیچ لرزشی در آن نبود، گفتم:
«آن سه نفر دیگر نیستند. آن‌ها به نزدِ خدایشان رفتند، همان‌طور که قولش را داده بودم.»

هدف‌گذاری در نبرد شناختی: آناتومی یک بازجویی

چرا هشام الفخری به جای اطلاعات نظامی، تنها یک خواسته داشت: «به خمینی فحش بدهید!»؟



دشمن می‌داندست که تسخیر فیزیکی بدون تسلیم اراده، فاقد ارزش استراتژیک است. سکوت مطلق اسرا، این سیستم محاسباتی را ویران کرد.

صدای تشویق سربازان بلند شد. نه از روی عشق، بلکه از روی ترس. آن‌ها می‌دانستند که اگر آن سه اسیر چنین سرنوشتی داشتند، خودشان در صورتِ کوچک‌ترین نافرمانی، چه سرنوشتی خواهند داشت. و من، از این ترس لذت می‌بردم.

به سمتِ ساختمانِ فرماندهی قدم برداشتم.

هر قدمی که روی زمینِ سفتِ پایگاه برمی‌داشتم، صدای پوتین‌هایم مثلِ پتکی بر زمین کوبیده می‌شد.

در ذهنِ بیمارم، دوباره صحنه‌ی سقوط را مرور کردم.

بارها و بارها.

آن سه سرباز، در حالِ پرواز، در حالِ سقوط، و در نهایت... در حالِ ناپدید شدن.

شاید حق با آن افسر بود. شاید یکی‌شان زنده مانده بود. شاید در اعماقِ آن دره‌های صعب‌العبور، یکی‌شان هنوز نفس می‌کشید. این فکر، برای لحظه‌ای تنم را لرزاند. تصورِ اینکه یکی از آن‌ها بتواند دوباره بلند شود، سلاحش را بردارد و دوباره به سمت بیاید... نه، غیرممکن بود. هشام الفخری اشتباه نمی‌کرد. من نمی‌توانستم اشتباه کنم.

ماتریس تشخیص: پارادوکس قدرت

آهن (ژنرال بعثی)	اراده (اسرای ایرانی)
منبع قدرت	پیوند ولایی و مبدأ الهی
هدف در لحظه	حفظ هویت و مقاومت شناختی
واکنش به بن‌بست	سکوت مطلق و آرامش
جهت حرکت فیزیکی	سقوط بر صخره‌ها (زمین)
جهت حرکت متافیزیکی	عروج به بالاترین مدار کمال
تکنولوژی وارداتی غرب	
شکستن غرور و ترور شخصیت اسیر	
فروپاشی عصبی و توسل به خشونت نمایشی	
اوج‌گیری با بالغ‌گرد (آسمان)	
سقوط به زباله‌دان تاریخ	

اما آن شب، وقتی در اتاق خوابم، با گیلای از ویسکی در دست، به پنجره خیره شده بودم، یک چیز عجیب دیدم. در تاریکی شب، که کوه‌ها مثل دیوهای سیاه در دوردست ایستاده بودند، نوری دیدم. نوری کوچک، لرزان، که انگار از پایین‌ترین نقطه‌ی دره ساطع می‌شد.

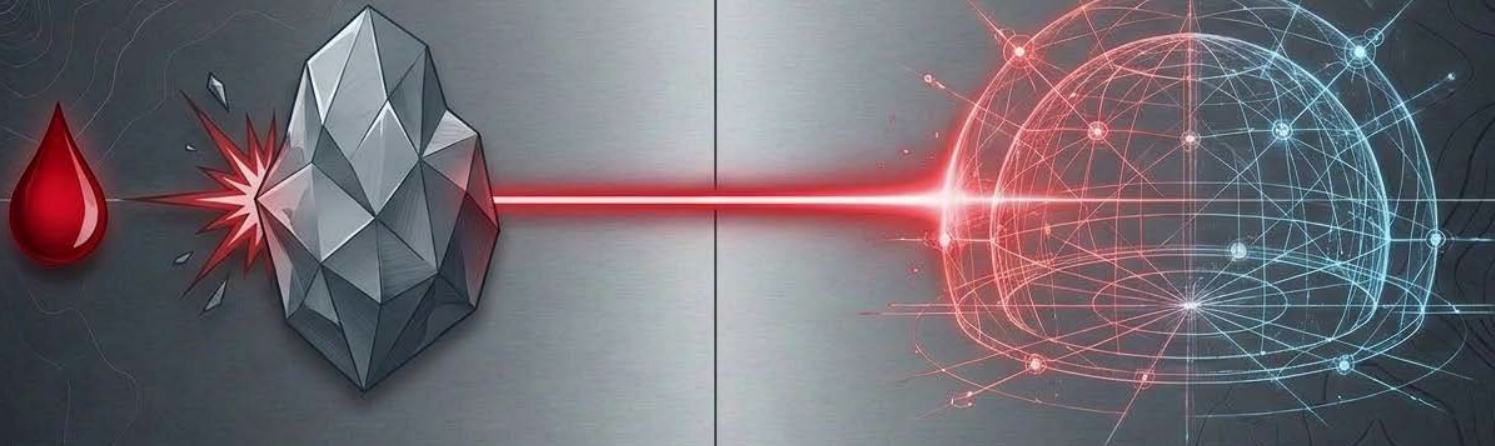
نور چراغ‌قوه؟

یا نور شمع؟

قلبم برای اولین بار در سال‌های جنگ، تندتر زد. دستم را روی لبه‌ی میز فشار دادم تا نلرزد. «توهم است»، به خودم گفتم. «فقط خستگی نبرد است.»

گیلاس را سر کشیدم و دوباره به بیرون نگاه کردم. نور هنوز آنجا بود. یا شاید نبود. شاید فقط انعکاس ستارگان روی برف‌های کوهستان بود.

معادله‌ی خون و بازدارندگی: ترمز استراتژیک تاریخ



❖ خون این سه اسیر گمنام، به عنوان یک «ترمز استراتژیک» در برابر ماشین جنگی عمل کرد. فرمول محاسباتی دشمن زمانی به هم ریخت که دریافت فیزیک را می‌توان نابود کرد، اما اراده را نه.

❖ توسعه قدرت موشکی، کلاهک‌های پلاسما و پهپادهای نقطه‌زن در ایران امروز، یک رویکرد تهاجمی نیست؛ بلکه «سپر شناختی و تاریخی» است که از آن قطرات خون روئیده است.

سعی کردم بخوابم. اما چشمانم که بسته می‌شد، صورتِ آن سربازِ ایرانی، همان که نگاهش پر از ترحم بود، مقابلِ چشمانم ظاهر می‌شد. او در حالِ سقوط نبود؛ او در حالِ پرواز بود. او داشت به سمتِ من می‌آمد.

در آن لحظه، در آن تاریکی، فهمیدم که آن سه اسیر، در حالِ شکست دادنِ من بودند. نه با سلاح، نه با قدرت، نه با پیروزی در جنگ. آن‌ها با مرگِ شان، با آن سقوطِ وحشتناکِ شان، داشتند به روحِ من نفوذ می‌کردند. آن‌ها داشتند من را از درون، از همان نقطه‌ای که هشام فرمانده، هشام قاتل، هشامِ بعضی شکل گرفته بود، تخریب می‌کردند.

آن‌ها نمرده بودند. آن‌ها در کوه‌ها، در باد، در سکوتِ سنگینِ زاگرس، زنده مانده بودند. و من، فرماندهی بزرگ، در اتاقِ لوکسِ خودم، زندانیِ همان نگاهی بودم که دقایقی قبل، در هلیکوپتر به من انداخته بودند.

بلند شدم. پنجره را باز کردم. هوای سردِ کوهستان به صورتم خورد. فریاد زدم: «من زنده‌ام! من هشام الفخری هستم! من هنوز نمرده‌ام!»

درخت تناور بازدارندگی: بهای امنیت ملی



موشک‌های امروز، پاسخ سیستماتیک تاریخ به سیلی‌های هشام الفخری بر صورت اسرای دست‌بسته است. شریان‌های حیاتی استخبار امروز در دست همان اراده‌ای است که در آسمان قلعه‌دیزه تسلیم نشد.

صدا در فضای خالی شب پیچید و به من بازگشت. سکوتِ کوهستان، سهمگین‌تر از همیشه بود.

آن شب، ندانستم که کدامیک از ما پیروز شدیم. آن‌ها که در اعماقِ دره، جسم‌شان تکه‌تکه شده بود، یا من، که با تمامِ قدرت و اقتدار، در قله‌ی پیروزی، به دنبالِ آرامش می‌گشتم و نمی‌یافتم.

شاید، در آن ارتفاعِ مرگبار، وقتی آن‌ها به پایین پرتاب می‌شدند، این من بودم که سقوط کردم. سقوطی طولانی، ابدی و بی‌صدا. سقوطِ یک انسان به اعماقِ فراموشی، جایی که نه قهرمانی وجود دارد و نه افتخاری، فقط طعمِ گسِ خون است و بویِ سردِ خاکِ بیگانه‌ای که هرگز من را نپذیرفت.

به تخت برگشتم. چشمانم را بستم و این بار، برخلافِ همیشه، دعا کردم که صبح نشود. چرا که می‌دانستم، وقتی خورشید طلوع کند، آن نگاهِ ترحم‌آمیز، آن نگاهِ عمیق و سیاه، دوباره در آینه‌ی روبرویِ کمد، به انتظار من نشسته است.

آن نگاه، تنها چیزی بود که بعد از آن روز، هشام صباح الفخری را به یاد خودش می‌آورد. چیزی که من را به یاد این می‌انداخت که من چه بودم و چه شدم.

روانشناسی جلاد و «ابتدال شر» (Banality of Evil)



❖ تکرار تاریخ: این همان خوی وحشیانه‌ای است که امروز در کشتار سیستماتیک انسان‌های بی‌گناه دیده می‌شود.

❖ فقدان تفکر مستقل: کارگزاران سیستم فاقد درک ماورایی بوده و صرفاً امیال حیوانی سیستم را اجرا می‌کنند.

❖ نه یک جنون فردی، بلکه رویه سیستماتیک: هشام خروجی یک سیستم آموزشی و ایدئولوژیک بود که جنایت را تئوریزه می‌کرد.

در انتهای آن شب، من، هشام، قاتلِ سه اسیر، در خواب دیدم که آن سه سرباز، با لباس‌هایی سفید و درخشان، از قلعه‌ی کوه بالا می‌آیند. آن‌ها نه سلاح داشتند، نه خشم. فقط می‌آمدند. و من، در هلیکوپترم، با دستانِ خالی، بدونِ هیچ گلوله‌ای، در برابرِ گام‌هایِ استوارِ آن‌ها، به زانو درآمدم.

این شاید سنگین‌ترین شکستِ من بود. شکستی که نه در میدانِ جنگ، که در میدانِ آگاهی رخ داد. و من، هشام الفخری، فرماندهیِ گاردِ ویژه، در آن رویایِ لعنتی، تنها چیزی که می‌توانستم بگویم، سکوت بود. سکوتی که حالا تمامِ زندگی‌ام را پر کرده بود. سکوتی که هیچ فریادی، هیچ خنده‌ای، و هیچ دستورِ نظامی‌ای نمی‌توانست آن را بشکند.

فردا که خورشید طلوع کرد، من دیگر آن هشامِ سابق نبودم. من کسی بودم که با هر بار نگاه به کوه‌هایِ زاگرس، به یادِ سه سربازی می‌افتادم که آسمان را برایم به جهنم تبدیل کرده بودند. و این، انتقامِ آن‌ها بود؛ انتقامی آرام، مداوم و همیشگی. انتقامی که هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید، حتی اگر من هزار بارِ دیگر از آن ارتفاع، اسیرانِ بیشتری را به پایین پرتاب می‌کردم. چون من فهمیده بودم: **سقوط، همیشه برای کسی است که می‌افتد، نه برای کسی که ایستاده است. اما در موردِ ما، همه‌چیز وارونه بود. من بودم که سقوط کرده بودم، و آن‌ها...** آن‌ها تازه داشتند پرواز را شروع می‌کردند. پایانِ ارادتمند : ناصرکاوه

پایان عصر سقوط دست‌بستگان



فلسفه‌ی قدرت دفاعی و عمق استراتژیک ایرانِ امروز
بر یک پیمان تاریخی استوار است:
ساختِ سپری از آهن، برای محافظت از اراده‌های پولادین.

«قدرت‌بازدارندگی امروز بنا شده است تا دیگر هیچ متجاوزی نتواند جوانان این مرز و بوم را
دست‌بسته از آسمان به زمین پرتاب کند. نام هشام‌ها جز به ننگ نماند، اما راهیان جاده
ظهر، مسیر خود را با نور این مقاومت شناختی می‌پیمایند.»